

چرا کتاب می خوانیم
و فیلم می بینیم؟

آهن برای عشق

سروش شیخ محمدی
خبرنگار افتخاری، ۱۴ ساله از تهران

تابه حال به این فکر کرده‌اید که چرا فیلم تماشا می‌کنیم یا کتاب می‌خوانیم؟

اگر بخواهیم بهتر و راحت‌تر زندگی کنیم، باید از مشکلات، چالش‌ها و معادن تجربه‌ی زندگی انسان‌های گذشته و هم‌عصر خود آگاه شویم و برای رسیدن به این آگاهی، باید از آثار به‌جامانده از آن‌ها استفاده کنیم. فیلم‌ها و کتاب‌ها نمونه‌هایی است که باید آن‌ها را ببینیم و بخوانیم و اگر این کار را انجام دهیم، می‌توانیم از تجربه‌ی زندگی چند دهه‌ی نویسنندگان استفاده کنیم و قرن‌ها به عمر خود اضافه کنیم.

اما آیا هدفمان از این کارها، تنها بهره‌مندی از تجربه‌ی دیگران است؟

نه! ما فیلم می‌بینیم و کتاب می‌خوانیم؛ زیرا می‌خواهیم لذت ببریم، لذت تماشای یک فیلم یا خواندن یک کتاب، همواره نیرویی نامرئی دارد که ما را جذب می‌کند؛ نیرویی که از روح هنرمند سرچشمه می‌گیرد و بر جان ما می‌نشیند و مثل مغناطیس، ما را جذب می‌کند. چون قطعه‌ای از آهن ربای عشق، در جان همه‌ی ما نیز وجود دارد. وقتی «اندی» در فیلم «رستگاری در شاورشنگ» فرار می‌کند یا سانتیاگو در کتاب «کیمیاگر» می‌خواهد به باد تبدیل شود، این نیروی عشق آن‌هاست که باعث می‌شود احساسات ما واکنش نشان دهند و از تجربه‌ی این عشق، لذت ببریم.

و دیگر این که فیلم‌ها پر از شخصیت‌های خوب و بد هستند. همزادپنداری با شخصیت‌های مثبت داستان سبب می‌شود تا نوجوانان از نقل قول‌های خوب آن‌ها و فعالیت‌های انسان دوستانه‌شان تقلید کنند و فرد مفیدتری باشند. البته مشروط به این که یک فیلم خوب و آموزنده برای دیدن انتخاب کنند.

روایتی که جامانده بود

«روایتی که جامانده بود»، عنوان کتابی جذاب و خواندنی است که داستان زندگی شهید جاوید عباس یوسفی را روایت می‌کند. سیدمحسن حسینی نویسنده‌ی آن، با قلمی شیوا و روان آن را نوشته است. در بخش‌های کتاب می‌خوانیم: «ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. با تأمل گوشی را برداشتم. وای سمیه بود. گفته سلام عمو، بابایم آنجاست... کی می‌آید؟ گفتم نگران نباش عمو جان، حالا برو بخواب. بابایم به زودی می‌آید.»



سُخُل‌های رؤیایی در علوم

کتاب سُخُل‌های رؤیایی در علوم، مجموعه کتابی است که برای نوجوانان ۱۵ سال به بالا نوشته شده است. این کتاب، نوجوان را با دنیای سُخُل‌ها در حوزه‌ی علوم آشنا کرده و آن‌ها را راهی سفر به دور دنیا یا حتی ترک کره‌ی زمین می‌کند. ردیابی توفان‌های سهمگین، مطالعه‌ی پنگوئن‌ها در قطب جنوب، تعمیر ایستگاه فضایی، رصد سیارات و جست‌وجوی حیات فرازمینی از انواع سُخُل‌های این حوزه هستند. مطالعه‌ی این کتاب شما را با عرصه‌های نامحدود در نوآوری‌های علوم آشنا می‌کند. این کتاب در مرکز کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده است.

عطر چای پاییزی

حدیث گرچی / خبرنگار افتخاری از تهران



تقصیر من نبود؛ خودش شروع کرد. بابا هیچ وقت سر من داد نمی‌زد. حالا دیرش شده بود که شده بود؛ نباید سر من داد می‌زد. کمی دیرتر می‌رسید سر کارش. ۱۰ دقیقه، یک ربع دیر کردن من چه داشت که جلوی مامان و برادرها سر من داد کشید؟

تنها بودم. مامان رفته بود خرید و برادرها هم هنوز از دانشگاه و سرکار برنگشته بودند. دو ساعتی می‌شد که رسیده بودم خانه و هنوز مانتوی مدرسه را عوض نکرده بودم. آهی کشیدم. خوب، درست بود؛ بابا دیشب گفته بود که فردا صبح، جلسه‌ای مهم دارد؛ اما من هم خسته بودم و قبل از این که بتوانم کیفم را برای فردا حاضر کنم، خوابم برد.

می‌آمد که داشت با تلفن صحبت می‌کرد: «امروز خیلی خسته‌م... نه! چیزی نیست، سرم می‌کم درد می‌کنه. به هر حال هنوز هم به کم دیگه وقت داریم...»

چای دم شده بود. به بابا فکر کردم و سردرد و خستگی‌اش. هنوز از دستش ناراحت بودم، اما نه مثل قبل. رفتم توی آشپزخانه و دو فنجان چای ریختم. سینی را که برداشتم، دستم لرزید و چای از استکان‌های لب‌به‌لب سرریز کرد توی سینی. دوباره کف‌ری شدم. نمی‌دانستم چرا امروز، همه چیز با من سر جنگ دارد!

سینی چای را که آوردم، تلفن بابا تمام شده بود. خواستم استکان خودم را بردارم و سریع بروم که چشمم افتاد به چهره‌ی کلافه‌اش که دستش را روی آن گذاشته بود و با دست دیگرش با قاب گوشی‌اش بازی می‌کرد. او هم مثل من کلی کار داشت. او هم مثل من درگیر چیزهایی بود که دست خودش نبود.

نمی‌دانم چه شدد که گفتم: «بابا!» سرش را از روی دستش بلند کرد و چشمش، به من افتاد. انگار خطوط چهره‌اش از خستگی عمیق تر شده بود.

گفتم: «بابا ببخشید!»

امروز نباید... حرفم را تمام

نکرده بودم که چهره‌اش به لبخندی باز شد. دستش را دراز کرد و بالبخندی، گوشم را کشید و بعد مرا کشاند سمت خودش.

اشکال نداره دخترم. خوب آدم به وقتایی خسته می‌شه. دست خودش که نیست.

بابا خیلی اهل عذرخواهی کردن از دیگران نبود؛ اما من که دخترش بودم می‌دانستم که بابا با این حرف‌ها داشت با زبان بی‌زبانی از من عذرخواهی می‌کرد.

سرم را به بازویش تکیه دادم. حالا دیگر اصلاً دلخور نبودم. انگار چیزی سنگین را از روی سینه‌ام برداشته بودند.

سینی چای را جلو کشیدم. از تکان ناگهانی، چای دوباره از لبه‌ی استکان‌ها بیرون ریخت و کف سینی را خیس کرد. خندیدیم با خودم گفتم عیبی ندارد! هنوز کلی چای خوش عطر توی استکان‌ها هست که دلمان را گرم می‌کند.

برشی از کتاب دلک

گفت: «تو آگه بری، من می‌یام تو فکرت. هی جلوت رژه می‌رم. اون وخ برای همیشه از کارت می‌افتی!»

– الان منو تهدید کردی مثلاً؟

– نه! واقعا می‌گم. دیدی دیشب چه بد گذشت بهت، آگه ولم کنی همش اون طوری می‌شی.

– کاری می‌کنم اون طوری نشم چون حالا وجدانم راحته!

– نه! دست خودت که نیس، دست منم نیس، اون طوری می‌شی.

– مگه نگفتم منه آدم حرف بزنی!

– نیگا کن، خانوم، اسمت چیه؟

– نگار.

– نیگا کن نگار، من دوباره می‌شینم این جا چون هیچ جا نیس که برم، بعد هی به من فکر می‌کنی، کلافه می‌شی، بعد می‌یای منو می‌بری، بعد دوباره مجبور می‌ی به عالمه پول تاکسی و دکتر بدی. این جوری خوبه؟

– اینا رو خودت پیشگویی کردی؟

– نه همین جوری می‌شه. ما این جوری هستیم. آگه کسی ما رو بزنه بعدم ولمون کنه همین طوری می‌شه.

دستامو زدم به کمرم و گفتم: «ما یعنی کی؟ یعنی دیوونه‌ها؟»

گفت: «نه ما دلک‌ها!»

معرفی کتاب دلک



سعید کریمی / خبرنگار افتخاری،
۱۴ ساله از تهران

زمان دلک، نوشته هدا حدادی، داستانی فانتزی و جذاب مخصوص گروه سنی نوجوانان است. این کتاب داستان دختری دانشجو به نام نگار را روایت می‌کند که در ایستگاه اتوبوس با دختری عجیب آشنا می‌شود. نگار که در آپارتمانی، روبه‌روی واحد عمه‌اش زندگی می‌کند ابتدا سعی دارد دختر کار را که خودش را یک دلک معرفی کرده است، از او پنهان کند. اما در دسرهای این پنهان‌کاری و ماجرای نگار و دختر دلک داستانی طولانی اما خواندنی دارد...

هدا حدادی، تصویرگر کتاب، نویسنده و هم‌چنین شاعری است که برنده‌ی جایزه‌های متعدد داخلی و بین‌المللی شده است.

